

تک شاخ در باغ

یکی بود یکی نبود. یک صبح آفتابی مردی در بالکن خانه‌اش سر میز صبحانه نشسته بود و داشت ضمن خوردن تخم مرغ عسلی باغ را نگاه می کرد که یک دفعه چشمش افتاد به یک تک شاخ سفید با شاخ های طلایی که داشت برای خودش وسط گل های سرخ باغ می چرید.

مرد از جا پرید و بدون معطلی رفت سراغ خانمش که هنوز در خواب ناز بود. مرد او را تکان داد و هیجان زده گفت:

عزیز دلم... پاشو... پاشو... یک تک شاخ همین الان تو باغمو نه و داره گلای سرخمونو دولپی می خوره.

زن چشمانش را باز کرد. خیلی غیردوستانه - به عبارت بهتر خیلی خصمانه - نگاهی به شوهرش کرد و غرید:

- کله پوک... تک شاخ یک موجود افسانه ایه.

بعد چشمانش را بست و دوباره تخت گرفت خوابید.

مرد سرخورده و ناراحت از اتاق خواب بیرون آمد و به باغ رفت.

تک شاخ هنوز آنجا بود و حالا داشت لاله های باغ را مزمره می کرد. مرد

آهسته صدایش کرد:

- هی تک شاخ!

و یک گل نیلوفر درشت چید و به سمت تک شاخ رفت. تک شاخ به

نشانه ی تشکر سری تکان داد و با آرامش مشغول خوردن نیلوفر شد.

مرد خوشحال و خندان مجدداً به اتاق خواب برگشت و دوباره همسر بد اخلاقش را از خواب بیدار کرد.

عزیزم پاشو... پاشو... یک تک شاخ واقعی همین الان از دست من غذا خورد... ببخشین یعنی نیلوفر خورد.

زن این بار کاملاً بیدار شد. برخاست. چشم‌غره‌ی سنگینی حواله‌ی شوهرش کرد و با لحنی سرد و تهدیدکننده و بسیار شمرده تأکید کرد:

- تو کله‌پوک نیستی... تو یک دیوانه‌ی عوضی مزاحم هستی و من باید تو رو جایی بفرستم که لیاقتش رو داری.

مرد خیلی بدش می‌آمد که او را دیوانه خطاب کنند و یا اینکه تهدیدش کنند که به دیوانه‌خانه می‌فرستندش. پس درحالی که از اتاق خارج می‌شد غر زد:

- حالا می‌بینی. من خودم دیدمش. اون یک تک‌شاخ طلایی درست وسط پیشونیش داشت.

مرد به باغ برگشت. تک‌شاخ رفته بود. مرد وسط باغ نشست و کم‌کم خوابش برد.

کمی بعد از رفتن مرد همسرش تلفنی با پلیس تماس گرفت و به آنها اطلاع داد که شوهرش دیوانه شده. بعد با دفتر یک آرایشگاه روانی هم تماس گرفت و به آنها اطلاع داد که یک دیوانه‌ی زنجیری در خانه دارد و لازم است که آنها هرچه سریع‌تر یک آمبولانس به خانه‌اش بفرستند. در ضمن تأکید کرد که همراه خود ژاکت ویژه‌ی خفت کردن دیوانگان را هم بیاورند. پلیس و روانپزشک هم‌زمان رسیدند و با توجه خاصی به حرف‌های زن گوش کردند.

- شوهر من می‌گه امروز صبح تو باغچه‌ی خونه‌مون یه تک‌شاخ دیده.

پلیس به روانپزشک نگاه کرد و روانپزشک به پلیس.

اون به من گفت که تک‌شاخ یک شاخ طلایی بزرگ درست وسط پیشونیش داشته.

پلیس به روانپزشک نگاه کرد و روانپزشک به پلیس و بعد هر دو با هم دست و پای زن را گرفتند و ژاکت ویژه‌ی خفت کردن دیوانگان را تنش کردند. بعد مرد وارد اتاق شد.

مأمور پلیس خیلی مؤدبانه پرسید:

– شما به همسرتون گفتین که یک تکشاخ در باغ دیدین؟

و مرد با تعجب پاسخ داد:

– البته که نه... هر آدم عاقلی می‌دونه که تکشاخ یک موجود خیالیه، اما

شما واسه چی این ژاکت مخصوص دیوونه‌ها رو تن زنم کردین؟

روانپزشک دلسوزانه پاسخ داد:

– خیلی متأسفم آقا... همسر شما مبتلا به یه بیماری روانی نادر اما وخیمه

و باید تحت مراقبت ویژه در آسایشگاه روانی بستری بشه.

بعد با کمک پلیس، زن را که همچنان فحش می‌داد و جیغ می‌کشید

کشان‌کشان از خانه خارج کردند.

و از آن پس مرد عمری را به خوبی و خوشی با بهره بردن از تمام مواهب

عالم تجرد سپری کرد.

نتیجه‌ی اخلاقی:

جوجه رو آخر پاییز می‌شمرن.

